

ده گانه سقوط مالازان

کتاب اول

باغ های مهتاب

نوشته : استیون اریکسون

مترجم: حمید عظیمی

کتاب اول :

در سال هشتم، شهر های آزاد " گناباکیس"^۱ قراردادی را با برخی سپاهیان مزدور منعقد کردند تا جلوی پیشروی نیروهای امپراطوری را بگیرند. نیرو های برجسته در این میان، "گارد سرخ"^۲ به فرماندهی شاهزاده " کاز داوور"^۳ و گردان های " مهاجرین آندی"^۴ از " قلعه معلق مهتاب"^۵ به فرماندهی " کالادان برود"^۶ بودند.

نیروهای امپراطوری مالازان به رهبری "مشت اعظم"^۷ دوزک یک دست"^۸ در این سال شامل سپاه های دوم، پنجم و ششم به همراه لژیون های "مونارث"^۹ بود.

با نگاه به گذشته دو نکته مشهود است. اول آنکه اتحاد با مونارث در سال ۱۱۵۶ تغییر اساسی در سطح دانش افراد امپراطوری مالازان درباره جنگ افزار ایجاد کرد که در کوتاه مدت بسیار موثر افتاد. نکته دوم این که درگیر

شدن مهاجرین جادو پیشه آندی قلعه معلق مهتاب آغازگر سلسله اتفاقات مربوط به جادوگری در این اقلیم بود که تبعات ویرانگری داشت.

در سال ۱۱۶۳ از خواب برن^{۱۰}، محاصره "پیل"^{۱۱} با حریق بزرگ جادویی و افسانه ای پایان یافت.

"لشکر کشی های امپراطوری"^{۱۲}، جلد چهارم

سال ۱۱۵۱، گناباکیس، ایمریگین تالابونت^{۱۳}

فصل اول:

سنگ فرش های قدیمی این جاده زیر ضربات نعل های آهنین ستوران چون طبل به لرزه در آمده بود؛ زمانی که من او را دیدم که از دریا برخاست و از میان تپه هایی که در غروبی سرخ غرق شده بودند؛ در میان پسران و برادرانش همگی در هیأت جنگجویانی شبخ وار از کنار جایی که من روی آخرین سنگ فرسنگ شمار فرسوده نشسته بودم گذشت. گام های بلند او هر آن چه را که می خواستم از او در این جاده سنگی بدانم، به وضوح بیان می کرد. سپس سرباز جوانتری گذر کرد در حالی که قلب روشنش هنوز به فولاد سرد بدل نشده بود.

مرثیه مادر

نویسنده ناشناس

سال ۱۱۶۱ از خواب برن، سال صد و سوم امپراطوری مالازان، سال هفتم از حکومت امپراطور یس لاسین.

پیرزن گفت : « باید خود را از سر راه امپراطور یس کنار بکشیم؛ همانطور که خدایان این کار را می کنند.» سپس به یک سو خم شد و آب دهان انداخت. آن گاه با لباس خاک آلودش لبان ترک خورده اش را پاک کرد. « سه شوهر و دو پسر را در جنگ از دست داده ام.»

چشمان دختر ماهیگیر هنگامی که ستون سربازان سواره را که چون رعد می گذشتند، نگاه می کرد؛ می درخشید و تنها نیمی از حرف های عجزه ای را که کنارش ایستاده بود، شنید. نفس های دختر با گام های اسبان سریعتر شده بود. احساس می کرد صورتش داغ شده است. سرخی ای که ناشی از گرما نبود. روز رو به

پایان بود. قرص سرخ خورشید روی درختان سمت راست او بود و آه بلند دریا که روی صورت او می نشست حالا خنک شده بود.

پیرزن ادامه داد: «در زمان امپراطور بود که "هود"^{۱۴} روح افراد نابکار را بریان می کرد. اما حالا چه، دختر جان؟ لاسین برای آن ها استخوان پرت می کند. با استخوان های امپراطور شروع کرد، مگر نه؟»

دختر ماهیگیر به آرامی سر تکان داد. آن گونه که شایسته افراد فرو دست است، آن ها در کنار جاده منتظر شدند. پیرزن گونی زبری پر از شلغم حمل می کرد و دختر تعادل سبد سنگینی را روی سر خود حفظ کرده بود. هر دقیقه پیرزن گونی را از یک شانه نحیف خود به شانه دیگر می انداخت. با سوارانی که جاده را اشغال کرده بودند و نه‌ری که در صخره های شکسته و شیب دار پشت سر آن ها قرار داشت؛ او جای دیگری نداشت تا گونی را آن جا بگذارد.

«گفتم که استخوان پرت می کند. استخوان شوهران، استخوان پسران، استخوان همسران و استخوان دختران فرقی برای او ندارند. فرقی برای امپراطوری ندارند.» پیرزن برای بار دوم آب دهان انداخت. «تنها ده سکه به ازای هر نفر.»

دختر ماهیگیر گرد و خاک را از پیشانی پاک کرد. چشمان درخشان او خیره به سربازانی بود که از مقابلش می گذشتند. مردان جوان راست بر زین های بلندشان نشسته بودند و با چهره های عبوس مستقیماً به جلو حرکت می کردند. زنان اندکی که در میان آن ها اسب می راندند، بلند قامت و تند خو تر از مردان بودند. غروب تلالو سرخی بر کلاه خود آن ها افکنده بود، طوری که چشمان دخترک را می آزد و دید او را تار می ساخت.

پیرزن گفت: «تو دختر ماهیگیر هستی. تو را قبلاً در جاده و در کنار ساحل و همراه پدرت در بازار دیده بودم. همان است که یک دستش را از دست داده، نه؟ استخوان های بیشتری برای کلکسیون او.» پیرزن با یک دست حرکت قطع کردن را تقلید کرد و سپس سری تکان داد. «خانه ام اولین خانه در مسیر است. من با سکه هایم شمع می خرم. هر شب پنج شمع روشن می کنم تا همراه ریگای پیر باشند. خانه ایست قدیمی با اثاث قدیمی. من هم یکی از آن ها هستم دختر جان. در سبدها چه داری؟» دخترک به کندی متوجه شد سوالی از او پرسیده شده است. توجه اش را از اسب ها برگرفت و به پیرزن لبخند زد. «متاسفم، صدای اسب ها خیلی بلند است.»

ریگا صدایش را بلند کرد. «پرسیدم در سبدها چه داری، دختر جان؟»

« ریسمان. بقدر کفایت برای درست کردن سه تله. پدرم تله قبلی اش را گم کرد. چیزی در اعماق آب آن را به همراه همه صیدمان قاپید. ربا خور بزرگ پولی را که به ما قرض داده می خواهد و ما نیاز داریم فردا صید خوبی داشته باشیم.» دخترک لبخندی زد و دوباره به سربازان خیره شد. « واقعا زیباست، نه؟ »

ریگا دستش را دراز کرد و موهای مشکی پر پشت دخترک را گرفت و به سختی کشید. دخترک فریاد زد. سبد از روی سرش سر خورد و روی یکی از شانه هایش افتاد. به سرعت لبه سبد را گرفت ولی سبد سنگین بود و به زمین افتاد و از هم گسیخت. دخترک در حالی که نفس نفس می زد سعی کرد زانو بزند؛ اما ریگا سر او را به عقب می کشید و به طرفین تکان می داد.

نفس متعفن پیرزن به صورت دخترک می خورد. « به من گوش کن، دختر جان! امپراطوری صد سال است که این سرزمین را زیر پاهایش له می کند. تو در دوران آن ها متولد شدی؛ اما من نه. زمانی که من به سن تو بودم، "ایتکو کان"^{۱۵} یک کشور بود. ما پرچم خود را می افراشتیم و مردمی آزاد بودیم.»

نفس ریگا حال دختر را به هم زده بود. چشمانش را به هم فشار داد.

« این حقیقت را به خاطر داشته باش، بچه! و گر نه ردای دروغ تو را برای همیشه کور می کند.»

صدای ریگا مثل صدای زنبور در گوشش وز وز می کرد. دختر به یکباره راست ایستاد. ریگا، ریگالای غیبگو، ساحره مومی که ارواح را در شمع به دام می انداخت و آن ها را می سوزاند. ارواح در میان شعله ها بلعیده می شدند. صدای ریگا طنین یک پیشگویی دلسرد کننده را داشت. « این حقیقت را به خاطر داشته باش! من آخرین کسی هستم که با تو سخن می گویم و تو آخرین کسی هستی که صدای مرا می شنوی. اگر چه ما با هم مرتبط خواهیم بود؛ تو و من، فرا تر از همه چیز.»

انگشتان ریگا محکمتر در موهای دختر فرو رفت. « آن سوی دریا، امپراطوریس خنجرش را در خاک دست نخورده فرو برده است. امواج خون به سوی تو می آیند و اگر مراقب نباشی تو را با خود می برند. آن ها شمیشری در دستت می گذارند و اسب خوبی به تو خواهند داد و تو را به آن سوی دریا خواهند فرستاد. اما سایه ای روح تو را در بر خواهد گرفت. حالا گوش کن و خوب به خاطر بسپار! ریگا محافظ تو خواهد بود، زیرا من و تو به هم مرتبطیم؛ اما این تنها کاری است که می توانم انجام دهم. به ارباب زاده شده در تاریکی نگاه کن. دست او تو را آزاد خواهد کرد، اگر چه خود نداند.»

صدایی از بالا برخاست: « این چه کاریست؟ »

ریگا به طرف جاده برگشت. یکی از قراولان سرعتش را کم کرد. ریگا موهای دختر را رها کرد.

دخترک قدمی به عقب برداشت. سنگی که کنار جاده افتاده بود زیر پایش گیر کرد و او به زمین افتاد. وقتی بالا را نگاه کرد، دید که قراول به سمت او می آید.

نفر دیگری در حالی که روی زین خم شده بود و دستانش را دراز کرده بود، فریاد زد: «آن دختر زیبا را رها کن عجوزه!» دستکش آهنی مرد به سر ریگا برخورد کرد و او را دور خودش چرخاند و واژگون کرد.

دختر ماهیگیر وقتی ریگا محکم روی پاهای او افتاد، جیغ کشید. ردی از خون سرخ روی صورتش پاشید. دخترک شیون کنان خود را روی شن ها عقب کشید و با پایش بدن ریگا را پس زد. سپس روی زانوانش بلند شد

چیزی از پیشگویی ریگا در سر دخترک جا گرفته بود، به سنگینی سنگ و به دور از روشنایی. فهمید حتی یک کلمه را از آن چه غیبگو گفته بود، نمی تواند به خاطر بیاورد. دست دراز کرد و شال پشمی ریگا را گرفت. سپس به دقت بدن پیر زن را برگرداند. خون یک طرف صورت او را پوشانده بود و از پشت گوشش جاری بود. خون بیشتری روی چانه چروک او ریخته بود و دهانش را پوشانده بود. چشمان بی فروغش خیره بود.

دختر ماهیگیر خود را عقب کشید. نمی توانست به درستی نفس بکشد. نا امیدانه به اطراف نگاه کرد. ستون سربازان گذشته بودند و چیزی جز گرد و غبار و صدای دور دست سم ها باقی نگذاشته بودند. کیسه شلغم های ریگا روی جاده پخش شده بود و در میان سبزیجات له شده، پنج شمع از جنس پیه نهنگ افتاده بود.

دخترک نفس عمیقی کشید و مقداری هوای غبار آلود را وارد ریه هایش کرد؛ بعد در حالی که دماغش را پاک می کرد، به دنبال سبد خودش گشت.

با صدای کلفت و عجیبی زیر لب گفت: « نگران شمع ها نباش! آن ها دیگر از بین رفته اند. یک استخوان پرت کردن دیگر، چه اهمیتی دارد؟» روی چهار دست و پا به سمت دسته های طناب که از سبد شکسته اش بیرون افتاده بود، خزید و این بار وقتی سخن گفت صدایش باز جوان و عادی بود.

« به این طناب ها نیاز داریم. باید تمام شب را کار کنیم و آماده شویم. پدرم مقابل در ایستاده و نگاهش به مسیر است. منتظر است تا مرا ببیند.»

دختر سرچایش متوقف شد. لرزشی به اندامش افتاده بود. نور آفتاب تقریباً رفته بود. یاس عجیبی از سایه ها تراوش می کرد و حالا مثل آب در طول جاده جریان داشت. دختر با صدایی که متعلق به خودش نبود، زمزمه کرد: «و حالا وقتش است!»

دستی که دستکش لطیفی آن را پوشانده بود، روی شانه های او قرار گرفت. دختر در حالی که می لرزید، خم شد. صدای مردانه ای گفت: «آرام باش، دختر! دیگر تمام شده است. کاری برای او نمی توان انجام داد.»

دخترک به بالا نگاه کرد. مرد سراپا سیاه پوشی روی او خم شده بود. صورتش زیر سایه باشلقش چندان واضح نبود. دختر با صدای بچه گانه ای گفت: «اما آن سرباز اورا زد و ما باید تله هایمان درست کنیم، من و پدرم...»

مرد درحالیکه انگشتان بلندش را زیر بازوان دختر فرو برده بود، گفت: «بگذار تو را بلند کنم» سپس قامتش را راست کرد و بدون هیچ زحمتی او را بلند کرد. پاهای دختر قبل از این که مرد او را زمین بگذارد، برای لحظاتی در هوا معلق بود.

در این هنگام، دختر مرد دیگری را دید، کوتاه قامت تر و همچنین سیاه پوش. مرد روی جاده ایستاده بود و پشتش به آن ها بود و به جهت مخالف نگاه می کرد.

مرد کوتاه قامت بی آن که رویش را برگرداند و به دختر نگاه کند؛ با صدایی که شبیه صدای نی بود گفت: «خیلی نمی شد اسمش را زندگی گذاشت. توانایی اندکی که مدت ها قبل خشکیده بود. شاید یکی دو موهبتی داشت؛ اما حالا کسی چه می داند؟»

دختر ماهیگیر بالای پیکر ریگا، تلو تلویی خورد و از میان کیسه او یکی از شمع ها را برداشت و دوباره قامتش را راست کرد. ناگهان چشمانش جدی شد و آب دهان بزرگی روی جاده انداخت.

سر مرد کوتاه قامت به طرف او برگشت. در میان باشلقش گویی فقط سایه ها با هم بازی می کردند.

دخترک قدمی به عقب برداشت و زمزمه کرد: «زندگی خوبی بود. می بینی؟ من این شمع ها را داشتم. پنج شمع، پنج تا برای...»

مرد کوتاه قامت حرفش را قطع کرد: «احضار ارواح»

مرد بلند قامت که هنوز در کنار دختر ایستاده بود، با نرمی گفت: «آن ها را می بینم فرزندم و معنایشان را می دانم.» مرد کوتاه قامت دوباره مداخله کرد: « ساحره پنج فرومایه را به دام انداخته بود؛ ارواح ضعیف. ولی حالا صدای آن ها را می شنوم که او را فرا می خوانند.»

اشک چشمان دختر را پر کرد. دلتنگی وصف ناشدنی از سنگ سیاه درون ذهنش می جوشید. گونه هایش را پاک کرد و با لحن تندی پرسید: « شما از کجا پیدایتان شد؟ ما شما را در جاده ندیدیم.»

مردی که کنار او ایستاده بود در حالیکه رویش را برگردانده بود تا به مسیرش ادامه دهد، با آهنگ ملایمی گفت: « آن طرف جاده. ما هم مثل شما منتظر بودیم.»

مرد دیگر خنده ریزی کرد. « قطعاً در طرف دیگر بودیم» دوباره نگاهش را به جاده دوخت و دستانش را بالا آورد.

دخترک در تاریکی نفس عمیقی کشید. ناگهان صدای هولناکی برای لحظه ای هوا را شکافت، تاریکی از میان رفت و چشمد دختر گشاد شد.

هفت سگ شکاری عظیم الجثه حالا کنار مرد روی جاده نشسته بودند. چشمان این هیولاها به رنگ زردی می درخشید و همگی به همان جهتی که مرد ایستاده بود زل زده بودند.

دخترک پچ پچ مرد را شنید. « گرسنه اید، نه؟» سپس مرد به آن ها اشاره کرد و سگ ها شتابان به سمت پایین جاده شروع به دویدن کردند.

صاحب آن ها به سمت مردی که کنار دخترک ایستاده بود برگشت و با خنده گفت: «این چیزی است که ذهن لاسین را پریشان می کند.»

مرد دیگر با درماندگی پاسخ داد: « همیشه باید اوضاع را پیچیده کنی؟»

مرد کوتاه قامت بدنش را کش آورد. « آن ها دیگر به دیدرس سربازان رسیده اند» ناگهان از بالای جاده صدای فریاد اسب ها بلند شد.

مرد آهی کشید. « تصمیمت را گرفته ای ، کوتیلیون^{۱۶}؟»

مرد دیگر با تعجب پاسخ داد: «آماناس^{۱۷}! وقتی از نام من استفاده می کنی؛ یعنی به جای من هم تصمیم گرفته ای. ولی ما نمی توانیم او را اینجا رها کنیم، می توانیم؟»

«البته که می توانیم، دوست قدیمی؛ اما زنده نه.»

کوتیلیون نگاهی به دختر انداخت و به آرامی گفت: «نه، او زنده می ماند.»

دختر ماهیگیر لبانش را گاز گرفت. در حالی که هنوز شمع ریگا را دست به دست می کرد، نگاهی از یک مرد به مرد دیگر می چرخید.

آماناس گفت: «واقعا تاسف بار است.»

کوتیلیون سری تکان داد و سینه اش را صاف کرد. «من به زمان نیاز دارم.» آماناس که معلوم بود متعجب شده است، پاسخ داد: «مگر وقتی هم داریم؟ برای انتقام حقیقی باید قربانی را آرام و با دقت انجام داد. فراموش کردی که چه زجری از او کشیدیم؟ لاسین همین حالا هم پشتش به دیوار است. بدون کمک ما ممکن است از پا درآید و این اصلا رضایتبخش نیست.»

پاسخ کوتیلیون سرد و خشک بود. «تو همیشه امپراطوریس را دست کم گرفته ای. با توجه به شرایط، ما به این دختر نیاز داریم. او خشم قلعه معلق مهتاب را برانگیخته و آن جا همیشه لانه زنبور بوده است. اکنون بهترین زمان است.»

در میان فریاد اسب ها صدای محو جیغ زن و مردی به گوش رسید و قلب دخترک را به درد آورد. چشمانش به پیکر بی حرکت ریگا خیره بود؛ سپس به آماناس نگاه کرد که به نزدیک می شد. قصد داشت که بگریزد اما پاهایش ضعیف شده بود و عاجزانه می لرزید.

با لحن مهربانی پرسید: «تو ماهیگیری؟»

دخترک سر تکان داد.

«اسمی هم داری؟»

کوتیلیون غرید: «کافیست، آماناس! این یک موش نیست که در چنگال تو گرفتار شده باشد. به علاوه من او را انتخاب کردم؛ پس نامش را هم من برمی گزینم.»

آماناس عقب رفت و به نشانه تاسف سری تکان داد.

دخترک دستانش را به نشانه التماس بالا آورد و رو به کوتیلیون گفت: « خواهش می کنم، من کاری نکرده ام. پدرم مرد فقیری است ولی هر چه بتواند به شما خواهد داد. او به من و این طناب ها نیاز دارد و الان منتظر من است.» دختر احساس کرد که خیس عرق شده است و کم مانده که از حال برود. سریع روی زمین نشست. شرم وجودش را فرا گرفته بود. با دستانش لبه لباسش را جمع کرد. « خواهش می کنم، من کاری نکرده ام.»

کوتیلیون گفت: « من چاره دیگری ندارم. به علاوه تو نام ما را می دانی.»

دختر به گریه افتاد. « هرگز قبلا آن ها را نشنیده ام.»

مرد آهی کشید. « با اتفاقاتی که بالای جاده افتاده است، تو مورد بازجویی قرار می گیری و متأسفانه آن ها افرادی هستند که نام ما را می دانند.»

آماناس با خنده اضافه کرد: « می بینی دختر جان؟ ما قرار نبود که اینجا باشیم. این اسم ها هستند که دردسر سازند.» سپس رویش را به طرف کوتیلیون برگرداند و با لحن مایوسانه ای گفت: « کار پدرش را هم باید یکسره کنیم. سگ های شکاری من؟»

کوتیلیون گفت: « نه! او زنده می ماند.»

« اما چرا؟»

کوتیلیون گفت: « حدس می زنم رمانی که اوضاع مرتب شد، طمع کفایت کند» سپس با لحن طعنه آلودی گفت: « گمان می کنم از پس جادوی مربوطه برآیی.»

آماناس خنده ریزی کرد. « مراقب سایه هایی که هدیه می آورند باش.»

کوتیلیون به طرف دختر برگشت و دستانش را به دو طرف بلند کرد. سایه هایی که پیکر او را در تاریکی احاطه کرده بودند، حالا در اطراف بدنش به جنبش در آمده بودند.

آماناس شروع به سخن گفتن کرد و برای دخترک کلمات او گویی از مسافتی دور به گوش می رسید. « این دختر عالیست. امپراطور پس هرگز نمی تواند ردش را پیدا کند. حتی حدسش را هم نمی تواند بزند. دختر جان، این اصلا بد نیست که پنجه خدا باشی.»

دخترک به سرعت گفت: « تمامش کنید»

کلام دخترک کوتیلیون را به درنگ وا داشت. سایه ها به چرخش درآمدند و دخترک را در خود فرو بردند. تماس سرد آن ها ذهن دخترک را به تاریکی برد. آخرین حس او نرمی موم شمعی بود که در دست راست داشت و حالا در مشت او آب شده بود و از میان انگشتانش جاری شده بود.